

«انجمن ستارگان شمال»

زهرا رحمانی

تهران ۱۳۹۹

به نام خداوند لوح و قلم

گاهی دلت می‌خواهد بمانی و بجنگی.

با اینکه می‌دانی ممکن است در این مسیر جان ببازی، بازهم مردانه

می‌ایستی و مقاومت می‌کنی.

چه خوبند مردان و زنان بی‌ادعا...

سرشناسه	: رحمانی ، زهرا
عنوان و نام پدیدآور	: انجمن ستارگان شمال / زهرا رحمانی .
مشخصات نشر	: تهران، موسسه انتشارات ماهین، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۵۸۰ ص.
شابک	: 978 - 600 - 98072 - 5 - 3
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۰۵۶۲۳۴

نشر ماهین : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۲۶-۶۶۹۶۷۰

انجمن ستارگان شمال

زهرا رحمانی

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 98072 - 5 - 3

صداها گنگ، نامفهوم و آزاردهنده بود. سالن مترو انبوه از جمعیت و هیاهو بود. کودکی فریاد می‌زد و با تقلا ساک دستی مادرش را می‌کشید؛ زن جوانی با هیجان تصویر قلبی نامرئی را روی شیشه‌ی پنجره برای همسرش در آن سوی پنجره‌ی قطار ترسیم می‌کرد و پسر جوان متعاقباً لبخند می‌زد. محیا به سختی موفق شد چمدان پراز وسیله‌اش را از روی پلکان قطار پایین بکشد و درحالی‌که نفس نفس می‌زد و با پشت دست عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، با خش‌خش چرخ حمل بار که در میان انبوه صداها گم شده بود، به سمت در خروج از سالن به راه افتاد.

شهر مانند همیشه شلوغ و پرهیاهو بود. دودی غلیظ بر فراز برج‌ها و آسمان خراش‌ها حکمرانی می‌کرد و پیاده‌روها جای سوزن انداختن نداشت. نخستین باری بود که به تنهایی پا به پایتخت می‌گذاشت و احساس نگرانی در چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش به وضوح دیده می‌شد. خود را از میان هیاهو بیرون کشید و به خیابان رساند. تاکسی‌های صف کشیده نظرش را جلب کرد. با دیدن راننده‌ها که هر یک در تلاش بودند او را به سمت اتومبیل خود هدایت کنند، نفس عمیقی کشید و به سمت یکی از تاکسی‌ها حرکت کرد. با دادن آدرس مورد نظر، چیزی نگذشت که ماشین به راه افتاد. با یادآوری صدای پدرش لبخندی بر لبانش نشست.

— دخترم کشتی تجاری فردا حرکت می‌کنه. من متأسفانه نمی‌تونم ببرم.

آگه با حمید بری، خیالم راحت تره. اون هم دستکمی از برادر برای من نداره.
 — باباکی می‌خوای قبول کنی که من دیگه بزرگ شدم و از پس کارای خودم
 برمی‌آم؟ عمو حمید هم به اندازه‌ی کافی مشغله داره. دلم نمی‌خواد زحمتش
 بدم.

لبخند مهربان اما تلخ پدر را به خاطر آورد و صدای مخالفت‌های مادر...
 — رسیدیم خانوم.

محیا چشمانش را تنگ کرد و محوطه‌ی بزرگ خوابگاه را از نظر گذراند. نفس
 عمیقی کشید و پس از حساب کردن پول تاکسی و پایین آوردن چمدان با دقت
 بیشتری به اطراف چشم دوخت. ساختمان‌های خوابگاه دختران و نیمکت‌های
 بسیاری در اطراف محوطه دیده می‌شد. اندکی طول کشید تا متوجه دخترانی
 شد که در قسمت‌های مختلف حیاط ایستاده یا روی نیمکت‌های چوبی نشسته
 بودند و سرگرم گفت‌وگو با یکدیگر یا تلفن همراهشان بودند.

محیا چمدانش را به خود نزدیک کرد و چشمان مشک‌اش را به اطراف
 دوخت. با دیدن ساختمان حراست، خود را به آنجا رساند و با مشاهده‌ی خانمی
 که سرش را در میان انبوهی لیست فرورده بود، سلامی کوتاه گفت که توجه زن
 را به خود جلب کرد. زن سرش را از لیست بیرون کشید و با بدخلقی گفت:

— علیک سلام. بفرمایید.

محیا خود را جمع و جور کرد و گفت:

— من محیا نصیری هستم، دانشجوی سال اول رشته‌ی ادبیات فارسی.
 می‌خواستم بدونم خوابگاهم کجاست.

زن با خودنویسی که در دست داشت، گونه‌اش را خاراند و دوباره در لیست‌ها
 فرو رفت. چینی به پیشانی داد و پس از دقایقی سرش را بلند کرد.

— ساختمون شماره هشت، طبقه‌ی سوم، اتاق سی‌وسه.

از زن تشکر کرد و دوباره با چمدانش از آنجا فاصله گرفت. پیدا کردن
 ساختمان شماره هشت آنچنان دشوار نبود، ساختمانی که در دورترین قسمت
 حیاط بنا شده بود. در کنار ساختمان دیوار محوطه‌ی خوابگاه با فاصله‌ی اندکی
 قرار داشت و محیا می‌توانست آثاری همچون دوده‌ی سیاه رنگ را بر دیوار و
 زمین اطراف آن ببیند. ساختمان خوابگاه، نسبتاً قدیمی با نمای آجری بود که در
 مقایسه با ساختمان‌های دیگر بزرگ‌تر و پنج طبقه داشت. پنجره‌های آفتابگیر
 اتاق‌های جلویی ساختمان بیش از هر چیز توجه محیا را به خود جلب کرد.
 دسته‌ای از موهای خرمایی‌رنگش را از زیر مقنعه به داخل هدایت کرد و زیر لب
 زمزمه کرد:

— کاش اتاق من یکی از همین‌ها باشه.

به شدت به آفتاب علاقه داشت و یک صبح آفتابی می‌توانست امیدوی تازه را
 در وجودش زنده کند. با ورود به سرسرای اصلی خوابگاه، نخستین چیزی که
 توجهش را جلب کرد، یک میز بزرگ نزدیک در ورودی بود که زنی مسن پشت
 آن جای گرفته بود. با ورود محیا با لبخندی کم‌رنگ گفت:

— خوش اومدی دخترم. باید دانشجوی سال اول باشی.

محیا متقابلاً لبخندی زد و گفت:

— سلام. بله، محیا نصیری هستم.

— من احمدی مسئول خوابگاهم. هر مشکلی که توی خوابگاه داشتی،
 می‌تونم به خودم بگی.

سپس سرش را در لیست مقابل دستش فرو برد که محیا فوراً گفت:

— شماره‌ی اتاق رو می‌دونم، اتاق سی‌وسه. از حراست پرسیدم.

زن لبخندی زد و لیست‌ها را کنار گذاشت.

— برو طبقه‌ی سوم سمت چپ. موفق باشی. اینجا اتاق‌ها پنج تخته‌ست.

محیا با نگاهی متعجب به اطراف لب زد:

— ببخشید، اینجا آسانسور نداره؟

خانم احمدی تک‌خنده‌ای کرد.

— نه عزیزم، این ساختمون قدیمیه.

محیا به مسیر راه‌پله و سپس به کیفش نگاه کرد. ناامیدانه نفس عمیقی کشید

و پس از تشکر از خانم احمدی درحالی‌که به سختی چمدانش را روی پله‌ها به

حرکت در می‌آورد، مسیر طبقات را طی کرد. در هر پاگرد لحظه‌ای استراحت

می‌کرد و دوباره به راهش ادامه می‌داد. راهروها خلوت بود و تنها صدایی که به

گوش می‌رسید، صدای به هم خوردن پنجره‌ها در اثر وزش باد بود.

هنگامی‌که به طبقه‌ی سوم ساختمان رسید، حس می‌کرد دیگر جانی در تن

ندارد. گوشه‌ی لب‌های پهنش را اندکی جمع کرد و با چشمانی تنگ شده به

جستجوی اتاق سی‌وسه پرداخت. با دیدن دومین اتاق در سمت چپ راهرو که با

پلاکاردی فلزی شماره‌ی اتاق را به نمایش می‌گذاشت، نفسی از سر آسودگی

کشید و با لبخندی کم‌رنگ دستگیره‌ی فلزی در را در دست گرفت و آن را به آرامی

به سمت پایین کشید.

با باز شدن در اتاق، به این نتیجه رسید که اولین آرزویش تحقق یافته است.

آفتاب پاییزی به آرامی از لابه‌لای پرده‌ی ضخیم نارنجی‌رنگ اتاق به داخل نفوذ

کرده بود و روی موکت رنگ‌ورو رفته‌ی آن رژه می‌رفت. بدون شک اتاق

همان‌گونه که آرزو کرده بود، در ضلع شمالی بنا واقع شده بود. دو سری تخت

دونفره و یک تخت تکی به همراه فایل‌های فلزی زهواردررفته، یک یخچال

ضربه خورده و یک تلویزیون تنها دارایی‌های اتاق نسبتاً کوچک مقابل چشمش

بودند. تخت‌ها همه مرتب با ملحفه‌های سفید روکشی شده بودند و تنها موردی

که دیرتر از اشیاء اتاق به چشمش آمد، دختری ریزنقش بود که در گوشه‌ی یکی

از تخت‌ها با پاهایی جمع شده در شکم، سرش را در لپتاپش فرو برده بود. با

دیدن دخترک، چمدانش را که دیگر توانی برای حمل آن نداشت، بر زمین

گذاشت و با لبخندی گفت:

— سلام. من محیا هستم. اسم تو چیه؟

دختر سرش را از پشت لپتاپ بیرون کشید و با چشمان سبز تیره‌اش ابتدا به

محیا و سپس به چمدانش نگاهی انداخت و گفت:

— من هم یکتام. از آشنایی باهات خوشوقتم.

محیا که پوست روشن، صورت گرد و تپل و موهای مشکی یکتا توجهش را

جلب کرده بود گفت:

— هم‌چنین. سال چندمی؟

— اول.

— رشته‌ت چیه؟

— ادبیات فارسی.

محیا تک‌خنده‌ای کرد. درحالی‌که دکمه‌های مانتویش را باز می‌کرد، گفت:

— پس علاوه بر هم‌اتاق، هم‌رشته هم هستیم.

یکتا چینی به پیشانی داد و گفت:

— پس رشته‌ی تو هم ادبیاته. چه باحال!

سپس یک تکی ابروان پرپشتش را بالا داد و افزود:

— حتماً سال اولم هستی.

محیا مانتویش را روی چوب لباسی پشت در آویزان کرد و گفت:

— آره، سال اولم.

سپس دستی به پیشانی کوبید و گفت:

— ای وای! فراموش کردم به مامانم اطلاع بدم که رسیدم.

با این حرف به سمت چمدانش هجوم برد و زیپ آن را باز کرد.

با دیدن تعداد زیادی تماس از دست رفته از جانب پدر و مادرش، آهی از سر

حسرت کشید و برای برقراری تماس اتاق را ترک کرد. هنگامی که به اتاق

بازگشت، یکتا هنوز هم سر در لپتاپش فرو برده بود. محیا تخت تکی نزدیک به

پنجره را انتخاب کرد و پس از جاسازی لوازمش رو به یکتا گفت:

— تو گرسنه نیست؟

یکتا بدون بیرون آوردن سرش زمزمه کرد:

— خیلی...

محیا تک‌خنده‌ای کرد و که صورت ظریف و لبان قلوه‌ای‌اش را زیباتر به

نمایش می‌گذاشت. چشمان مشکی کشیده‌اش را که مژه‌هایی بلند آن را آراسته و

ابروهایی کمانی و پرپشت از پس آن به چشم می‌خورد، اندکی تنگ کرد و گفت:

— پس چرا معطلی؟ بریم ببینیم ناهار گیرمون می‌آد.

یکتا لپتاپ را بست و دستی بر شکمش کشید.

— بریم که دارم ضعف می‌رم.

هر دو دختر لباس‌هایشان را پوشیدند و به سمت سالن غذاخوری که در

محوطه‌ی خوابگاه بود، رفتند.

پس از صرف ناهار، هر دو قدم‌زنان مسیر خوابگاه را در پیش گرفتند تا هم از

هوای مطبوع و دلپذیر پاییزی و نسیم خنکی که گونه‌هایشان را نوازش می‌داد،

بهره مند شوند و هم با دقت بیشتری به اطراف نگاه بیندازند. دیدن بنر بزرگ

سفیدرنگی که در محوطه نصب شده بود و تاریخ و ساعت جشن ورودی‌های

جدید را در سالن آمفی تئاتر دانشگاه اعلام می‌کرد، هر دو دختر را سر ذوق آورد.

زمان جشن فردای آن روز ساعت ده صبح بود و دخترها با هیجان زیادی شروع به

صحبت در مورد جشن کردند.

پس از ورود به اتاق متوجه از راه رسیدن سه هم‌اتاقی دیگر خود شدند. هر

سه سال اول اما با رشته‌هایی متفاوت بودند. دخترها برای آشنایی بیشتر شرح

مختصری از خود و شهر محل زندگی‌شان دادند. یکتا درحالی‌که موهای

مشکی‌اش را می‌بافت گفت:

— من یه داداش و یه آبیجی کوچولو دارم و از همدان اومدم. داداشم تو همین

دانشگاه صنایع می‌خونه و سال آخره. خواهرمم هشت سالشه که از همین الان

دلم واسه‌ش تنگ شده.

یکتا به تصویر خواهرش بر صفحه‌ی تلفن همراهش نگریست و آهی از سر

دلتنگی کشید. آیدا یکی از دختران هم‌اتاقی‌شان با دیدن عکس خواهر یکتا گفت:

— وای چقدر نازه! خیلی شبیه خودته.

یکتا با لبخندی گفت:

آره، دنیا شبیه منه اما قیافه‌ی داداشم مهیار فرق داره.

آیدا رو به محیا که برنامه‌ی کلاسی ترم جدید را از سایت دانشگاه چک

می‌کرد گفت:

— تو چی خوشگله؟ نمی‌خوای از خودت بگی؟

محیا سرش را از صفحه موبایلش بیرون کشید و گفت:

— چی؟

آیدا و یکی دیگر از دخترها به نام سمانه شروع به خندیدن کردند که یکتا با اخم ریزی گفت:

— خب حواسش نبود.

آیدا کرم مرطوب کننده را از کیفش بیرون کشید و گفت:

— کلاً آبیجی مون با ما حال نمی‌کنه.

محیا چشمانش را تنگ کرد و گفت:

— کلاً با آدمای پرحرف حال نمی‌کنم.

شلیک خنده ی دخترها بلند شد که آیدا با اخم گفت:

— چه از خود راضی!

آن شب محیا درحالی که پتو را تا مقابل بینی اش بالا کشیده بود، به آسمان شب چشم دوخت و به این فکر می‌کرد که چقدر دیگر باید برای دیدار مجدد پدر و مادرش منتظر بماند. با یادآوری مسافتی که از خوزستان طی کرده بود، احساس دل‌تنگی اش شدیدتر شد. بغضش را فروداد و به این اندیشید که با صدای پچیچ دخترها و خنده‌هایشان چگونه می‌تواند بخوابد. به پهلو چرخید و مدتی طول کشید که چشمانش گرم شدند و بخواب رفت...

در سالن عمومی چنان شور و غوغایی بر پا بود که یافتن دو صندلی خالی در کنار یکدیگر کار ساده‌ای نبود. محیا به صندلی‌هایی که در گوشه‌ی سالن قرار داشت، اشاره کرد و رو به یکتا که با بی‌حواسی به اطراف نگاه می‌کرد، گفت:

— بریم اونجا.

سپس دست یکتا را گرفت و دنبال خود کشید. با نشستن روی صندلی‌ها،

یکتا گفت:

— یعنی همه‌ی اینا سال اولی‌ان؟

محیا با لبخندی گفت:

— فکر کنم.

چیزی نگذشت که پسر جوانی در میان سوت و تشویق دانشجویان پشت تریبون قرار گرفت و با شروع سخنرانی‌اش، سکوتی ناگهانی سالن را فراگرفت. تمام صندلی‌ها به صورت پلکانی مشرف به سکوی بزرگ سالن بود که پرده‌ی نمایش بزرگی در پشت آن خودنمایی می‌کرد.

پس از سخنرانی کوتاه پسر جوان و قرائت آیاتی از کلام‌الله مجید، با بلند شدن صدای سرود ملی در فضای سالن، همه‌ی دانشجویان و اساتید که در ردیف پیشین سالن نشسته بودند، به احترام سرود ملی کشور از جا برخاستند.

پس از اجرای گروه موسیقی که با شادی و استقبال دانشجویان مواجه شد و گروه نمایش مخصوص دانشگاه، نوبت به سخنرانی رئیس دانشگاه رسید. در میان تشویق‌های مکرر دانشجویان، مرد میان‌سالی که کت و شلوار آراسته‌ای به تن داشت و موهای گندمگون و صورت تراشیده‌اش به وی هیبتی خاص بخشیده بود، در میان احترام اساتید که همگی از جا برخاسته بودند، پشت تریبون قرار گرفت. مدتی به طول انجامید که همه‌ی شوق دانشجویان کمتر شد و آقای راستین موفق به قرائت متن سخنرانی‌اش شد. محیا دستان یخ‌زده‌ی یکتا را در دست گرفت و در گوشش زمزمه کرد:

— فکر می‌کردم رئیس دانشگاه پیرتر از این باشه.

یکتا سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت:

— من هم همین‌طور.

مرد سخنرانی‌اش را شروع کرد.

— بسمه تعالی. دانشجویان، کارکنان و اساتید بزرگوار دانشگاه، خداوند مهربان را سپاسگزاریم که ملت ایران را مشمول لطف و عنایت خود قرار داد تا در منطقه‌ای پرتنش، به لطف اتحاد میان ملت و دولت و به لطف امنیت و آسایشی که از آن برخورداریم، سال تحصیلی جدید را به نام او آغاز کنیم.

یکتا در صندلی‌اش فرورفت و زمزمه وار گفت:

— هیچ وقت حوصله‌ی سخنرانی گوش دادن نداشتم.

— این موفقیت‌های بزرگ در کنار توفیقات چشمگیر دیگر در عرصه‌های اقتصادی و علم و فناوری، نویدبخش آینده‌ای روشن برای جامعه ایرانی است... محیا که تمام توجهش به سخنرانی بود، گفت:

— بهتره گوش بدی.

— در چنین شرایطی وظیفه دانشگاهیان به عنوان طلایه‌داران عرصه‌های علم و فرهنگ و فناوری بیش از اقبال دیگر جامعه نمود پیدا می‌کند...

یکتا سرش را در صفحه‌ی گوشی‌اش فروبرد و لب زد:

— تو گوش بده، هرچی فهمیدی، به من هم بگو.

— امید است آحاد دانشگاهیان اعم از اساتید، کارکنان و دانشجویان عزیز و مدیرانی که خدمت به دانشگاهیان جزو اولین وظایف آن‌ها است، با درک موقعیت بسیار حساس زمانی و مکانی حاضر و حوادث تلخ و دردناکی که در چند سال اخیر در محوطه‌ی خوابگاه دخترانه شاهد آن بودیم...

راستین لحظه‌ای سخنرانی‌اش را قطع کرد و تمام دانشجویان را از نظر گذراند. سکوتی مرگبار تمام فضای سالن را در بر گرفته بود. محیا به فکر فرورفت. خوابگاه دخترانه در سال‌های اخیر متحمل چه حادثه‌ی دردناکی شده بود؟ با ادامه‌ی سخنرانی، محیا نیز از افکارش بیرون آمد و با نفسی عمیق به قسمت

پایانی متن گوش سپرد.

— ... آنچه جامعه و میهن از آن‌ها انتظار دارند، به نحو شایسته‌ای انجام داده و دین خود را در راه بشریت و تعالی کشور ادا نمایند... خدمتگزار کوچک شما، رحیم راستین.

— وقت زیادی نداریم دختر. بجنب.

— خیلی خب، اومدم.

یکتا ساعت مچی‌اش را روی دستش بست و در حال بستن بند کفش‌هایش بود که دوباره صدای اعتراض محیا بلند شد

— الان سرویس می‌ره‌ها.

— اومدم بابا...

کیفش را روی دوشش انداخت و هر دو دختر اتاق را ترک کردند. پس از پشت سر گذاشتن پله‌ها و عبور از سرسرای ورودی، با سیل عظیمی از دانشجویان مواجه شدند که در حال سوار شدن به سرویس‌ها بودند. پس از پر شدن یک سرویس و حرکتش به سمت دانشگاه، محیا و یکتا به سختی خود را در اتوبوس بعدی جا دادند.

کلاس آن روز عصر نظم یک بود و نخستین کلاس از سال تحصیلی جدید. اتوبوس در ایستگاه هر یک از دانشکده‌ها می‌ایستاد و تعدادی از دانشجویان پیاده می‌شدند. با رسیدن به ایستگاه دانشکده‌ی ادبیات، محیا محو ساختمان آن شد، ساختمانی با نمای سفید که به شکل یک دوزنقه‌ی بزرگ طراحی شده بود. اطراف محوطه‌ی دانشکده زمین چمن بود و درختان کاج زیادی دورتادور آن را احاطه کرده بودند. با سقلمه‌ی یکتا، محیا به خود آمد و هر دو به سرعت